لا الٰہ الا ہو الرحمٰن الرحیم
الٰہی نامہ
محبوب القلوب

التماس ضروری

طالبان خدا را باید که درین زمان امن و امان از شوق دلی
و ذوق قلبی الهی نامه را بخوانند و از شادی و آزادی بیاد الهی مشغول
باشند در صورتیکه طوالت ذریعه ملالت میباشد و لغات متنفره
وکنایات بعیده و الفاظ مشکله و استعارات متوحشه وسیله نفرت میگرداند
ازین باعث این کتاب را مختصر بنظم سلیس عمداً نوشته ام که مضامینش
مقبول طبائع شوند و دلهاے اهل دلان را پذیرا باشند از بزرگان امید
امداد است نه خیال حرف گیری و اضداد و این کتاب دینداران
را ابید داده خواهد شد اگر بخت بیدارے قدرش خواهد
فرسود انعامش را به کارے خیر خرچ خواهد
گردید +

بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خریداران جواهر زواهر حقائق ملکوتی و مشتریان دُرّ غرر دقائق لاهوتی بگوهر دل خریدار متاع این مناجات باشند و حفظ کرده بعد از نماز عشا به نیاز بخوانند

الٰهی خالق افلاک هستی — قدیم و لاشریک و پاک هستی

خداوندا توئی بی عیب هستی — توئی عالم ز علم غیب هستی

ز تو بیچارگان را چاره سازی — به مسکینان ز تو مسکین نوازی

نجات از دست تو دل بستگان را — شفا از دست تو جان خستگان را

خداوندا توئی معبود هستی — خداوندا توئی مقصود هستی

خداوندا توئی موجود هستی — خداوندا توئی مسجود هستی

خداوندا توئی رزّاق هستی
خداوندا توئی خلّاق هستی

خداوندا توئی ستّار هستی
خداوندا توئی غفار هستی

خداوندا توئی سبحان هستی
رحیم و رازق و رحمن هستی

خداوندا همیشه زنده هستی
کریم و مهربان بخشنده هستی

ز نابودی جهان را بود کردی
زمین و آسمان موجود کردی

تو جان و جسم را پیوسته کردی
یکی را با دگر دل بسته کردی

توئی خورشید را رخشنده کردی
توئی مهتاب را تابنده کردی

مرا از نیستی تو هست کردی
ز صهبای محبّت مست کردی

سرم را سجده جای انس دادی
به فرقم تاج عزت را نهادی

به لوح هستیم چون کاف راندی
مرا تو احسن التقویم خواندی

توئی چشم مرا بیننده کردی
ز نور معرفت رخشنده کردی

ز شکرت شکرستان کام جان شد — دهن شیرین زبان شکرفشان شد

ز ذکر تو زبان را خوش بیانی — دل و جان را ز نامت شادمانی

ثنای تو کلید قفل حاجات — بود حاصل ز حمد تو مرادات

به حمدش گر بود دریا سیاهی — نیاید در قلم حمد الهی

بیا عاصی بدل کن عرض حاجات
بدرگاه الهی از مناجات

کریما کارسازا بی نیازا — مساکین پرورا عاجز نوازا

ز خوش خلقی معطر کن دماغم — بفرما از ادب روشن چراغم

مرا با خویشتن ده آشنائی — بده از دست غیر خود رهائی

خداوندا مرا کن رهنمائی — بده چشم دلم را روشنائی

ترا خواهم ترا جویم الهی — کنی در کاسهٔ دلها بادشاهی

تو یادم کن ترا من یاد کردم
بذکر تو دل خود شاد کردم

چو کردی مست از جام الستم
بیادت روز و شب مخمور هستم

خودی از من خدایا دور فرما
ز جام بیخودی مسرور فرما

الهی جام ما لبریز میکن
براه عشق ما را تیز میکن

ز جام عشق ما را ده شرابی
ز سوز عشق دل را کن کبابی

خوشا باشد براه عشقبازی
بحق جویان حقیقی از مجازی

همین کافیست ما را سرفرازی
نیاز از ما ز تو این بی نیازی

نمیدانم شهنشاها کجائی
ز چشم عاشقان پنهان چرائی

ز هجر تو دلم بیتاب گردید
بیادت چشم من بیخواب گردید

چو نام جان نوازت یاد آرم
ز زاری چون جرس فریاد دارم

شبها از انتظاری سوگوارم
براهت چشم نرگس وا بدارم

خداوندا مریضان را شفا ده — بدردِ دردمندان تو دوا ده

به فرما دور درد دردمندان — بسینه مرهم بزخم مستمندان

خداوندا تو از بارانِ رحمت — ز خلقِ خویش فرما دور زحمت

ز رحمت حکم کن ابرِ بهاری — کند بر فرقِ ما گوهر نثاری

بوقتِ آخری خواهم الهی — زبانِ ما دهد بر تو گواهی

خدایا قبرِ ما پر نور باشد — عذابِ قبر از ما دور باشد

به فرما دور آفاتِ زمانی — تو ما را بخش عیشِ دو جهانی

بده ما را الهی شوقِ تجرید — دلِ ما را منور کن ز توحید

بکن عاجز نوازا دور از ما — غریبی مفلسی و بیکسی را

بنامِ خویش ما را شاد فرما — ز قیدِ رنج و غم آزاد فرما

بنامِ مصطفیٰ بر ما نظر کن — ز عشقِ خویش ما را چشم تر کن

به اصحابش ز راهِ مهربانی — بده ما را تو عیشِ جاودانی

خداوندا طفیلِ آلِ احمد — درے بکشا بما از فیضِ سرمد

بنامِ انبیاء بر ما ترحم — بنامِ اولیا بر ما ترحم

بذاتِ اقدسِ حضرت چشتی — خداوندا تو ما را کن بهشتی

خداوندا بهستان شاهِ پیرم — بشو از مهربانی دستگیرم

خداوندا بہ کے محجوب باشیم — بہ این ہستیِ خود معیوب باشیم

شعارِ ما بکن شرع و حقیقت — بنہ بر فرقِ ما تاجِ طریقت

دلِ ما را ز غفلت دور گردان — ز نورِ معرفت پر نور گردان

دلم را مطلع الانوار گردان — دلم را مخزن الاسرار گردان

چنان در سجده ات ہشیار باشیم — ز جان و دل بسر در کار باشیم

خوشا باشد کہ شب بیدار باشیم — ز ذوقِ ذکر برخوردار باشیم

کند فریاد در پادشاهی | دل ما همچو مرغ صبحگاهی
نماز ما نیاز ما تو نیکن | سجود ما گداز ما تو نیکن
قیام ما خشوع ما بفرما | رکوع ما خضوع ما بفرما
ز دست خویش ما را آفریدی | بدست ما تو نقش خود کشیدی
چو بی‌مثلی خود منظور کردی | ز تمثالم مثالش دور کردی
شها بر درگهت امیدواریم | تو میدانی دستی دیگر نداریم
بده از دست شیطان رستگاری | بده ایمان ما را استواری
ز رزق خویش ما را ده برائی | ز دست غیر ما را ده رهائی
ز دینداری بکن فیروز ما را | ز فضل خویش کن بهروز ما را
خداوندا سر افگنده مگردان | بروی غیر شرمنده مگردان
ز تو خواهیم ای مولی الموالی | دل ما باد از وسواس خالی

شہنشاہا فقیرانِ تو ہستیم — غنی محتاج بر خوانِ تو ہستیم

خداوندا بکن مشکلکشائی — بذاتِ خود بذاتِ مصطفائی

خوشا باشد درِ رحمت کشائی — بحالِ عاجزان شفقت نمائی

غنی مارا بکن مسکین نوازا — ز رحمت بیکسان را چارہ سازا

خداوندا توئی بخشندہ ہستی

زعالی دور فرما تنگدستی

دانایانِ اسرارِ صوفی و واقفانِ حسابِ جبروتی تبجیل وارہ گلزار حقیقت محمدی جانِ نثار گردیدہ بعد از نماز صبح این نعت را بذوق و شوق از حضور دل بخوانند

نعت سیدِ کائنات و سرورِ موجودات

چنان مارا بکن میخوار ساقی — زمے خواران بماند نام باقی

ز صہبائی محبت بخش مستی — کہ از ما دور باشد خودپرستی

درین میخانهٔ مستان تو هستیم — بدین ساغر که بر عهد الستیم

بدستِ تست ساقی جام کوثر — برای ما بکن لبریز ساغر

رسول الله به فرقت تاج لولاک — ز پائی تو مزین تخت افلاک

ملائک لشکرت جبریل دربان — شریعت حکم تو قانون قرآن

بنامت خاص شد مهرِ نبوت — بتو بانگِ نمازت پنج نوبت

بتو ایوان شاهی باغ رضوان — کنیزان و غلامان حور و غلمان

زهی اسپت براق برق رفتار — ز شمشیرت عدو فی السقر والنار

چو عزمت بشکستِ دشمنان شد — تبه از مشت خاکت کاخ شان شد

ترا چون رحمت للعالمین دید — شتر سجده کنان پیش تو گردید

چو از بندِ بلا آهو رها شد — برائے تو رسالت را گواه شد

مه و خورشید را مامور کردی — تو چشمِ کور را پر نور کردی

بهر حکمت سوسمار آمد به گفتار ‌ ‌ ‌ درختان را تو آوردی به رفتار

دُرافشان گشت چون شیرین نباتت ‌ ‌ ‌ به منبر لرزه افتاد از ثباتت

بهر زخم ساق از تو مومیائی ‌ ‌ ‌ به زخم چشم از تو روشنائی

ز نور تو منوّر بزم کونین ‌ ‌ ‌ مقام قرب تو شد قاب قوسین

دلِ تو گوهر کانِ رسالت ‌ ‌ ‌ مقدس جان تو نور سعادت

جمالت مظهر نور خدا شد ‌ ‌ ‌ مبارک صورت تو حق‌نما شد

ز روی تو منوّر هفت اختر ‌ ‌ ‌ ز خلق تو معطر مشک و عنبر

ضمیرت مخزن اسرار الهام ‌ ‌ ‌ زبانِ تو کلیدِ قفل اسلام

ستون از هجر تو ناله‌کنان شد ‌ ‌ ‌ بلال از رنج هجر تو ز جان شد

توئی سرچشمهٔ نور رسالت ‌ ‌ ‌ توئی شاهنشه ملک امامت

ز تو رخشنده شد مهر جلالت ‌ ‌ ‌ ز تو تابنده شد ماه ولایت

ز ذاتت انبیا را سربلندی طفیلت اولیا را ارجمندی

ز تو سرشار جام حق پرستی به مشتاقان ز تو این ذوق و مستی

بباغ فقر از تو نخلبندی ز تو این حق پژوهی حق پسندی

ز اخلاق تو شرمنده بهاران ز جود تو خجل دریا و باران

اگرچه ختم شد بر تو رسالت نباشد ختم دینت تا قیامت

چه نامی نام خود داری محمد صلعم چو نامت جسم ما در بود آمد

بخوان عالی درود از شادمانی اگر خواهی بجنت کامرانی

درود حق درود ما بتو باد ز تو باغ شفاعت مشکبو باد

درود خاص بر جان تو بادا
بجان آل و یاران تو بادا

دعای دولت و ثنای عظمت حضرت ظل الٰہی مظہر صفات
ناتمناہی شریعت پناہ حقیقت دستگاہ سکندر سریر ارسطو وزیر سلیمان
زمان نوشیروان دوران خاتم زمین جناب معلی القاب آصف جاہ
مظفر الممالک نظام الملک نظام الدولہ نواب میر محبوب علیخان جناب
بہادر فتح جنگ جی سی ایس آئی آصف جاہ سادس
سریر آرای و فرمان فرمائی سرزمین حیدرآباد دکن
خلد اللہ اقبالہ و نوالہ

بود فتح بتو ظل الٰہی
توئی صاحبقران در پادشاہی

زجود تو خجل ابر بہاری	ہمایون باد بر تو تاجداری

مبارک باد بر تو حکمرانی — بسی از داد خود نوشیروانی

بذاتت باد شامل فضلِ باری — به تدبیرت کند تقدیر یاری

رسائی را ز ذہنت سربلندی — فراست را ز فہمت ارجمندی

ز نورِ زیرکی پُر نور باشی — به حکمت در جہان مشہور باشی

به تختِ خویش شادان جاودان باش — ز دولت کامران و شادمان باش

ملک صورت توئی فرخ خصایل — خدا دادت فضیلت از فضائل

تو هستی گوهرِ کانِ امامت — توئی لعل بدخشانِ سیادت

کند اقبال با ذاتت غلامی — بنامت باد دائم نیکنامی

تو محبوبِ علی خانِ ثانی — معلّی اصل و والا خاندانی

ز همت نام تو مشهور باشد — با عدا لشکرت منصور باشد

رخِ تو مظهرِ انوارِ رحمت — بود زایل ز دیدار تو زحمت

توئی واقف ز اسرار معانی — شریعت را ز ذاتت پاسبانی

ز تو سیراب گلزار طریقت — دلت روشن ز انوار حقیقت

توئی واقف رموز کشف الهام — ز حفظ تو بهار باغ اسلام

دلت روشن تر از خورشید خاور — مه دین باد از ذاتت منوّر

دل از فیض ازل رخشنده داری — ز نور معرفت تابنده داری

چو صاحب‌دل ترا معلوم کردم — بیاد دست نامه را منظوم کردم

بنامت کرده‌ام گوهر فشانی — بکن احکام دین را قدردانی

بنامت خاص کردم این گهر را — مبارک باد شاه نامور را

بدین باد از تو این نامه مشهور — که شد از نام تو نور علی نور

ز رشک فیض تو فیض بهاری — کند حاصل ز حیرت سنگساری

ز خلق تو خجل مشک تتاری — ز دست تو بدریا شرمساری

شها نذر مرا منظور فرما — ز منظوری مرا مشکور فرما

تو از راهِ کرم مثلِ کریمان — چو صبح عید کن شام یتیمان

ز دورت دردمندی دور باشد — ز لطفت که و مه مشکور باشد

ز سرکارت همیشه دور غم باد — وزیر و لشکرت اہلِ قلم شاد

سلامت با کرامت خاندان باد — دلِ ہر یک بظلت شادمان باد

رعیت شاد و ملک آباد باشد — ز قید غم دلت آزاد باشد

همین خواہم ز فضلِ ذو الجلالی — دعا گویت همیشه باد عالی

بتو مایل دلِ اہلِ دعا باد — حصارِ کشورت حفظِ خدا باد

چو چترت بر سرت ظل ہما باد — چو تاجت بر سرت ظل خدا باد

ز داد و جودِ خویش باشی عالم افروز
شبت شب قدر باشد روز نوروز

بیان دادگستری و رعیت پروری که شاهان نامدار و شهریاران بخت بیدار بجان طلبگار این گنجشایگان و خریدار این آب حیات و بدان بها بپسندند

مبارک باد ای ظلِ الٰهی　　بتو تاجِ مهی و تخت شاهی
دولت روشن چو نورِ صبحگاهی　　تو باشی نامور از مه بماهی

بکن با خلق خالق خیرخواهی
رعیت را نگهدار از تباهی

ز داد خویش ملک آباد میکن　　تو شهر ظلم را برباد میکن
رعایا را ز رحمت یاد میکن　　برایا را ز غم آزاد میکن

بدر از مملکت بیداد میکن
خدا و خلق را تو شاد میکن

بدرد دردمندان ده دوای　　طلب کن بهر بیماران شفای

بگیر بیچارگان را در حمای — بده صاحب مسکینان صلای

بکن حاصل ز درویشان دعای
سپر باشد دعا بهر بلای

بکن بر لشکر خود مهربانی — که باشد ملک را زو پاسبانی
بکن اهل قلم را قدردانی — که باشی شادمان از حکمرانی

خوش آیند است از اهل معانی
شها با کس مگو راز نهانی

ز لطف و جود بر عادل نظر کن — بزر بخشی تو کارش بهره‌ور کن
ز ملک خویش ظالم را بدر کن — نه هرگز از خطایش درگذر کن

ز کار ملک خود را باخبر کن
شها از داد خود را دادگر کن

بدهقان رحم کن از دستگیری — نگهدارش ز افلاس و فقیری

غنی بهتر بود بهر دبیری — ز رشوت دور ماند از امیری

بدانائی بده صدر وزیری

که سازد حکم از روشن ضمیری

شها پند مرا منظور میکن — ز یاد حق دلت پر نور میکن

ز نیکی نام خود مشهور میکن — مسافر را ز خود مشکور میکن

ز ملک خود خرابی دور میکن

ز دولت ملک را معمور میکن

چه خوش باشد سعادت یار باشی — ز دین خویشتن برخوردار باشی

همیشه از بدان بیزار باشی — به نیکان مونس و غمخوار باشی

بکار سلطنت هشیار باشی

سکندر و ارسطو کی رباعیاں

۹
به دهقان ده تقاوی بی‌شفاعت
زمین را کان زر کن از زراعت
بفرما گرم بازار تجارت
بکن سیراب بستان صناعت

ز لطف و جود و احسان و عدالت
بفرما دور از دلها ملالت

۱۰
شهنشاها ز فیض شهریاری
برائے علم دین کن زرنثاری
بکن در مدرسه‌ها تعلیم جاری
که علم دین دهد پرهیزگاری

همایون باد بر تو تاجداری
بکن با خلق خالق غمگساری

۱۱
بدنیا نیست دائم زندگانی
بدنیا نیست دائم کامرانی
بدنیا نیست دائم شادمانی
بدنیا نیست دائم جاودانی

جهانگیر از دادِ خسروانی
بکن بر خلقِ خالق حکمرانی

۱۴ زر افشان باش چون ابرِ بهاران — بدست آور دلِ امیدواران
نظر از رحم کن بر سوگواران — تو غمخواری بکن چون غمگساران

تو نامی باش همچو نامداران
بدل دار اتحادِ شهریاران

۱۵ چنان از شهریاری با خبر باش — که از غفلت همیشه پرحذر باش
ز اصنافِ رعیت با خبر باش — نگهدار حسابِ گنج و زر باش

تو حکمت دوست ای والا گهر باش
بحکمت همچو لقمان نامور باش

شها آباد کن مهمان سرا را — شعار خود بکن بذل و عطا را

بدست آور دلِ اہلِ صفا را	بگیر از صدق دل زیشان دعا را

بدہ شاہا مریضِ مبتلا را
برحمت از شفا خانہ دوا را

بدست آور چو گوہر ہائے نیکنامی	بدلہا ہمچو جان باشی گرامی
بباغ خلق میکن خوش خرامی	دل مردم بجو از خوش کلامی

ترا حفظِ الٰہی باد حامی
کند اقبال با ذاتت غلامی

بہر رائے تو زن تقریر میکن	رفیقِ خویش رائے پیر میکن
بدانِ کار ہر تدبیر میکن	نہ در تدبیر تو تاخیر میکن

نہ تیزی از سپر شمشیر میکن
نہ تندی از کمان و تیر میکن

بیان عبادت

دُنیا روزی چند باقی کار با خداوند اگر عبادت را دریافتی دریافتی والّا بیفائده عمر خود را باختی

بیا از خوابِ غفلت باش بیدار	که زیر ورق با شد مرد هشیار
مکن ناقص ز غفلت زندگانی	چرا غافل شدی خود را ندانی
تو والا گوهری از کان کیهان	فرشته صورتی و نام انسان
تو هستی حاصل کان خلافت	توئی لعل بدخشان خلافت
توئی احسن توئی اشرف هستی	توئی مقصود از اصناف هستی
تأمل کن تو از بارک خیالی	تو هستی مظهر نور جمالی
دل از فیض ازل معمور داری	مقدس جان خود پر نور داری
اگر مشکلی کوشش نمائی	کنی از فهم خود مشکل‌کشائی

خیال تو کند نازک ادائی — رسائی را بدیهت آشنائی

تو دی تازه کن باغ فصاحت — ز ذات تو بلاغت را طراوت

بتو مخصوص شد این خوش بیانی — سخن گوئی زگفتن در فشانی

زبان تو کلید خوش مقالی — دهن مثل صدف دندان لآلی

قدت سرو روان از باغ قدرت — که شد سیراب از دریای حکمت

جمالت باغ خوبی را بهاری — بکلک حسن و دست تو نگارد

قدت رعنا رخت زیبا فلک سر — دهن بینی و چشم و گوش اخضر

بدست خود چو اسم ذات داری — ازین داری بدستت دستیاری

عزیزا احسن التقویم هستی — ز جان و دل همی کن حق پرستی

بشکل خویشتن هستی یگانه — بشکلت نیست دیگر در زمانه

تأمل کن دهد شکلت گواهی — شریکی نیست دیگر یا الهی

الا از شرک خود را دور گردان — ز توحیدش دلت پر نور گردان

عزیزا از شرک دائم بر حذر باش — در دوزخ کشاید باخبر باش

مکن شرکی به توحید الهی — بیفگن خویشتن را در تباهی

چرا گم کرده عقل و فطانت — که میخواهی ز غیرش استعانت

نمیدانم چرا الحمد خوانی — که میخواهی ز غیرش کامرانی

بت شهوات را تو خوار پندار — که باشد نار دوزخ بر تو گلزار

عزیزا اشرف المخلوق هستی — به این عزت نشاید بت پرستی

گر از دیوانگی بت بنده باشی — بروز عاقبت شرمنده باشی

خلیل الله صفت بت شکن باش — بجان جویان خدای ذو المنن باش

چو اسمعیل با ذبح گرائی — که خود را بر خدا قربان نمائی

شود از بت پرستی گشته مردود — بگرداب بلا افتاده نمرود

چرا دنیای دون را یار داری — برو بینش چشم نرگس وار داری

ز دل برچین او بنیاد هستی — بچاه بیغش غرقاب هستی

بیا بنگر بچشم مخموری صهبا بگم را — چو راحت بیشماری صد الم را

چو مجنون میکنی فریاد و زاری — تو این عذار را لیلی شماری

ز جام عشق او مستانه هستی — گهی دیوانه گه فرزانه هستی

چو ذره رایری بیکر بودانی — ز دریا میکنی گوهرفشانی

نکن هرگز بدنیا آشنائی — نمی بینی ازان جز بیوفائی

مکن بر عیش دنیا تکیه بادی — نمی بینی ازان جز نامرادی

بدنیا دین مجز کی نیک مردی — رسد خورشید نور و فیض بر وی

تو پیدا گشته بهر عبادت — ازان حاصل بکن گنج سعادت

بکن نیکی خدا را یاد میکن — نه خود را از بدی برباد میکن

بیا برخیز سحر یارا صبحگاهی ‌ ‌ ز شوق و ذوق کن ذکر الهی

چو مرغان سحر ناله‌کنان باش ‌ ‌ بیاد یار دائم در فغان باش

دلت را دور گردان از سیاهی ‌ ‌ بیابد از ذکر ایزد روشنائی

خیال غیر از دل دور میکن ‌ ‌ بیاد وصلش ز غم دل را سبک کن

ز شوق دل همیشه با خدا باش ‌ ‌ زبان و جان بنام او فدا باش

بده این جان شیرین را بکوشش ‌ ‌ دماغ دل معطر کن ز بویش

شعار خویش کن علم و عمل را ‌ ‌ وفاداری کن عهد ازل را

ترا باید بحق مشتاق باشی ‌ ‌ همیشه طالب میثاق باشی

دلت در قرب مولی بود مشکور ‌ ‌ ز قید رنج و غم در تنگها دور

بباغ انس باید چون بهاران گل ‌ ‌ شود تازه ز رحمت همچو سنبل

بجان باید از جنت شادمانی ‌ ‌ به بزم وصل سر را کامرانی

بدست ایشان چو این اکسیر آمد — به اینها فخر دامنگیر آمد

ز حکم حق به تن محبوس گشتند — به قید آب و گل محروس گشتند

درین زندان چنان حکم خدا شد — که عقل و زیرکی زنجیر پا شد

عزیزا چون باین حالت رسیدی — به شکل آدمی خود را تو دیدی

از آن عالم باین عالم فتادی — ز بستان در بیابان رو نهادی

ترا شد حکم سر در سجده کردن — مقام قرب جو چون نیکمردان

بجان خود محبت با خدا کن — دل خود را بانسش آشنا کن

تو چیزی خود بکن این مدعا را — ادا کن حق انس کبریا را

نماز خویشتن را حال گردان — ازین خود را تو فرخ فال گردان

وضو فرما به احکام شریعت — دل خود را بشو زآب طریقت

بگو تکبیر یاد کبریا را — ز یادش دور افگن ما سوا را

چو استاده ثنای حق بخوانی — بوصفش خویشتن را ساز فانی

بخوان الحمد ترکِ غیر میکن — ببالغ قُل هو الله سر میکن

بیا در حق قیام از جان و دل کن — بذکرِ او رخستان را خجل کن

رکوع از عاجزی باید نمازی — که یابی بر بهائم سرفرازی

بکن قومه خدا را یاد میکن — تو خود را از خودی آزاد میکن

چنان سجده کنان پیش خدا باش — که ای ساجد بجان و دل فدا باش

ز سجده دور گردان خودپسندی — که یابی چون ملایک ارجمندی

بکن از دل بجلسه عرض حاجات — بدرگاه خدا یابی مرادات

چنان قعده بکن در یاد باری — دهد کوه و زمین را شرمساری

زگوش دل شنوای نیک فرجام — نمازیست فرقِ کفر و اسلام

نماز است نور چشم ارجمندی — کنیز خانه زادش سربلندی

نماز خویش گر از صدق خوانی ‌‌ ‌ کنی حاصل مراد دو جهانی

بدنیا و بدین نمازی سرفرازست ‌ ‌ کلید قفل رحمت را نمازست

دل خود را ز شوقش شاد گردان ‌ ‌ ز قید رنج و غم آزاد گردان

نماز خویش را معراج پندار ‌ ‌ بفرق سرفرازی تاج پندار

نمازت باغ ایمان را بهارست ‌ ‌ بکشت نیکبختی جویبارست

ز صدق دل اگر قائم نمائی ‌ ‌ دهد دل را نمازت روشنائی

نماز خود مقام قرب پندار ‌ ‌ حضوری یافتی ای بخت بیدار

تعالی الله که بیچون بی نیازست ‌ ‌ عزیزا بر تو فرض او نمازست

مکن غفلت برای فرض باری ‌ ‌ که در محشر نباشد شرمساری

اگر در عاقبت خواهی سعادت ‌ ‌ نماز خود ادا کن از ارادت

نمازت نور قندیل عبادت ‌ ‌ نمازت لعل اکلیل عبادت

بدنیا و دین چو خواهی سرفرازی / بکن از شوق دل خود را نمازی

نمازی نور چشم نیکنامی / بدل‌ها همچو جان باشد گرامی

نماز تو کلید قفل حاجات / شرف دارد نمازت بر عبادات

نماز تو متاع اتفاق است / ازان معمور بازار وفاق است

گر از دنیا و دین خواهی سعادت / ادا می‌کن نمازت با جماعت

نمازی باش تا دیندار باشی / تو از فردوس برخوردار باشی

نمازی باش تا باشی گرامی / کنی در باغ جنت خوش‌خرامی

به تخت جنتی جلوه‌کنان باش / ز نعمت‌های جنت شادمان باش

بنه بر فرق تاج از شادمانی / بکن برخور ز غلمان کامرانی

بکن گلگشت در باغ جوانی / بخور میوه ز عیش جاودانی

ز حوض سلسبیل و حوض کوثر / ز کام دل بکن لبریز ساغر

بہجنت شادمان مشکور باشی	ز دیدار خدا پُر نور باشی
چو در مسجد روی ذکر خدا کن	برون از دل خیال ما سوا کن

دوستان طریقت را از ابر روزه سیراب بکن و رزق حلال را
بہار گلزار تقوی بدان و از گلدستهٔ درستی عقائد مشام خویش را معطر کن و
بگلشن فقیری و پیری خوشخرامی بکن

بیان روزه و حلال خوردن و عقائد و فقیری و پیری گو

بیا ای بلبل باغ فصاحت	بیان کن داستانی از فصاحت
که باشد دوستان را کامرانی	بود درویشدلان را شادمانی
کمال دین و ایمان در حلال است	که رزق مشتبه دین را زوال است
بنان خویش درویشا نظر کن	وگر جائز نباشد زان حذر کن
به رزق مشتبه شادی نباید	فقیرا خانه بربادی نباید

به حکم شرع خور تا نور باشد — دل تو از سیاهی دور باشد
قناعت را شعارِ خویش فرما — پی خوردن نه دل را ریش فرما
خوشا باشد فقیر از فاقه مستی — کشود دل بود در تنگدستی
شکم خالی چو از اذکار باشد — دل خالی پر از انوار باشد
چو از تقوی خوری دیندار باشی — ز خوابِ بیهشتی بیدار باشی
لباسِ فقر را گر دوست داری — بده از دست خود پرهیزگاری
حجابِ دل مکن این آب نان را — ز روزه خوش بکن روزی رسان را
ریاضت همچو روزه نیست دیگر — خدا اَلصَّوْمُ لِیْ فرمود بنگر
ز هم زاید ترا یادِ طریقت — که روزه هست بنیادِ طریقت
بده دل را بروزه روشنائی — به بحرِ معرفت کن آشنائی
چو ترکِ ماسوی از دل نمائی — فقیری بر تو گردد بادشائی

مرادِ خود بجو از نامرادی | بملکِ فقر بائد کیقبادی

خودی را دور از هر چند اکن | به مولیٰ جانِ شیرین راند اکن

بیاد یار از اغیار بگریز | بذکرش خویشتن را کن سحرخیز

چه خوش باشد که تو دیوانه باشی | ز جامِ ذکر او مستانه باشی

فنائی الله بشو تا زنده باشی | بمولیٰ جان بده پاینده باشی

ز اسرارِ جهان هشیار باشی | ز فقر خویش برخوردار باشی

تو باشی مظهرِ نورِ سعادت | ز دستِ تو برائد خرق عادت

دعائی تو اجابت یار باشد | بآتش گر روی گلزار باشد

شوی محرم ز اسرارِ الٰهی | ز دریا بگذری کشتی نخواهی

به لا گفتن بلا را دور گردان | به الا الله جهان پر نور گردان

بیا بر خلق خالق مهربان باش | به فرق سائلان گوهر فشان باش

تصرف یافتی شکر خدا کن | بہ خلق ایزدی لطف و عطا کن

فقیران است فاقہ یار باشد | قناعت ہم ریاضت کار باشد

بلاہا را دلش تاراج باشد | خدنگ عشق را آماج باشد

بجانان جان بدہ از شادمانی | بداند مرگ خود را زندگانی

اگر خواہی بستان نام باقی | تو بشکن جام را بر یاد ساقی

دل خود را ز غفلت دور گردان | مئے توبہ بخور سر در گردان

چرا افتادہ در خواب خرگوش | مکن خود را ز غفلت مست و مدہوش

ز بیداری دولت بیدار باشد | ترا ہر وقت استغفار باشد

ز غفلت دائما فریاد میکن | ز شوق دل خدا را یاد میکن

مکن در ذکر بارہا اشکباری | کہ باشد باغ دل را آبیاری

بیفگن دور از دل ماسوی را | بہر دم یاد کن عالی خدا را

به لا گفتن جہان را نیست پیدا — به الا الله خدا را ہست انگار

به لا گفتن دمِ خود را برون کن — به الا الله دمِ خود را درون کن

زگوشِ دل شنو از ما خدا را — دمے خود را مده بر باد یارا

بذکرِ ایزدی اے بخت فیروز — شبت شبقدر گردان روز نوروز

بدل در روز کن ذکرِ الٰہی — بشب باجہر کن تا صبحگاہی

به اول آخرش اے مردِ دانا — بخوان از دل درودِ مصطفیٰ را

اگر خواہی به نیکان نامداری — شعارِ خود بکن پرہیزگاری

به نفسِ خویش مکن مہربانی — بکن ہر وقت آنرا پاسبانی

مشو غافل ازان اے مردِ ہشیار — زغمخواری حسابش را نگہدار

گر از دنیا و دین خواہی سعادت — بکن عابد عبادت از ارادت

خودی را دور کن تا شاد باشی — بشو برباد تا آباد باشی

اگر بیزار از اغیار باشی — ز وصل یار برخوردار باشی

ز گمنامی طلب کن نیکنامی — مخواه عزت که تا باشی گرامی

الا دل را ز دنیا پاک تر کن — براه عشق خود را خاک تر کن

بخواه از عشق بازی سرفرازی — شرف دارد حقیقی بر مجازی

دل خود را ز دنیا ده رهائی — که تا روشن بود چون صبح گاهی

ز نور زهد دل پر نور می کن — ز شهوت خویشتن را دور میکن

چنان زهد فقیر پارسا را — جدا سازد ز دل حرص و هوا را

دلت را پاک از املاک میکن — براه فقر خود را خاک میکن

مده از دست خود عمر گرامی — صبوری پیشه کن بر تلخکامی

خوشا باشد که صاحبحال باشی — تو واقف کار از احوال باشی

شعار خویش کن صدق و صفا را — مده از دست خود خوف و رجا را

بدار از نیک بختی خوش عقیده ‌ ‌ که تا باشی فقیر حق رسیده

نگه دار ره درکن ای صوفی شریعت ‌ ‌ کتاب و سنت اجماع امت

بدین خود را نه خود مختار میکن ‌ ‌ الا خود را شریعت کار میکن

بدان معبود رب العالمین را ‌ ‌ رسول خود شفیع المذنبین را

ز قرآن باغ دین را تازه فرما ‌ ‌ کتاب شرع را شیرازه فرما

بکن هر روز قرآن را تلاوت ‌ ‌ ز هر لفظش کنی حاصل سعادت

ز قرآن گیر نور رهنمائی ‌ ‌ ز قرآن ده دل خود را صفائی

بخوان قرآن و حاصل کن صوابی ‌ ‌ که بهتر نیست از قرآن کتابی

بصدق دل اگر قرآن بخوانی ‌ ‌ کنی حاصل مراد دو جهانی

شوی سباح دریای حقیقت ‌ ‌ شوی سیاح بیدای طریقت

دعای تو اجابت یار باشد ‌ ‌ دل تو محرم اسرار باشد

دل آگاہ ذاتِ ذوالجلالی	ز جان جویند صفاتِ ذی تعالی

اگر حفظش کنی روز قیامت	نہی بر فرق خود تاج سعادت

محدث باش دل را شاد و فرما	تو علم فقہ را بس یاد فرما

ز خود رائی دلت آزاد باشد	بہ حکم بو حنیفہ شاد باشد

مکن در راہ مذہب خود نمائی	مقلد باش حاصل کن صفائی

امام اعظم کہ مقبول خدا شد	فقیہان را امام رہنما شد

رموزِ علم را عالی دماغ است	بہ قولِ مصطفیٰ روشن چراغ است

محقق بود و دانای زمانہ	محقق نیست مثلش در زمانہ

ز بدعت خوف کن ہمچو منِ صاف	نصیحت گیر از اقوالِ اسلاف

ز ذکرِ انبیا رطب اللسان باش	ز یادِ اولیا عذب البیان باش

نبی بر معجزہ مختار باشد	ولی بی شک کرامت کار باشد

بدہ ایمان خود را استواری | کہ تا یابی بمحشر رستگاری
خدا را خالق افعال پندار | تو خود را کاسب افعال انگار
بیا بیدار شو از خواب مستی | کہ باشد خود پرستی بت پرستی
زبان تازہ بکن زاقرار ایمان | دل از تصدیق او کن شاد و فرحان
بہ ارکانش عمل را یاد میکن | تو خود را مومن و بیدار میکن
اگر خواہی سعادت از فقیری | بجو از پیر کامل دستگیری
بہ خود رائی صفائی نیست حاصل | بدست آور عزیزا پیر کامل
بجو پیری شریعت یار باشد | بحق جوئی طریقت کار باشد
بود پیری حقیقت دستگاہی | بہ برج معرفت رخشندہ ماہی
بود سیاح دریائے معانی | بود سیاح ملک نکتہ دانی
کند سوئی سعادت رہنمائی | دہد دل را بمولی آشنائی

مسیحائی کند در کامرانی | دهد دل مردگان را زندگانی

ز تاریکی دلت را دور سازد | ز نور معرفت پر نور سازد

ترا بیزار از اغیار سازد | ترا از یار واقف کار سازد

دل خفته ترا بیدار سازد | ز بی دینی ترا بیدار سازد

بدستش دست ده معصوم باشی | ز فیض خدمتش مخدوم باشی

بدستش گر کنی توبه انابت | ز درگاه خدا یابی اجابت

ز دولت خانه را آباد میکن | ز مال خود دل او شاد میکن

اگر خواهی ز دولت کامرانی | به فرق پیر میکن زر فشانی

دلش را شاد کن تا شاد باشی | ز غمهای جهان آزاد باشی

مرید با ادب دیندار باشد | سعادت دست دولت یار باشد

ز تعظیمش بکن حاصل نکوئی | بخواه از جان نثاری نامجوئی

ز کارِ خود خودی او در فرما — رضائے پیر را منظور فرما

بکن تعمیل حکمش از ارادت — که در دنیا و دین یابی سعادت

شنو از دل نیفگین عذر و حیله — بجز ذات خدا را از وسیله

تراهل دل طلب میکن و چارا — سپر باشد دعا تیغ بلا را

به بزمِ پیر بنشین از ارادت — بکن در بزمِ او ذکر و عبادت

بیا اینجا خودی را دور میکن — زفیضِ او دولت پر نور میکن

بنه بر دست خود نقدِ صداقت — که تا حاصل کنی اینجا مرادت

بدان از صدق پیر و دستگیرش — توجه گیر از روشن ضمیرش

بکن حاصل ز فیضش استعانت — همین کافیست طالب را کرامت

خوشا باشد شریعت یار باشی — ز لطف او طریقت کار باشی

ز قبض و بسط واقف حال باشی — ز فقر خویش فرخ فال باشی

به صیدِ معرفت شهباز باشی — بیا وِ یار خود جانباز باشی

چو در حلقه نشینی مست باشی — تو گاهے نیست گاهی هست باشی

ز خدمت شاد کن پیرِ ولی را — ازان حاصل بکن روشندلی را

ز ذوق و شوق دل راده صفائی — بشو واقف ز رمز پارسائی

ولت را از حقیقت شاد میکن — رموزِ فقر را تو یاد میکن

ز توحیدِ خدا لبریز کن جام — بپرس از پیر حال کشف و الهام

بگردان دور از خود خویش بینی — هدایت گیر بر خلوت نشینی

بخواه از پیر کامل رهنمائے — بذکر و شغل پیدا کن رسائی

طفیلِ او عبادت کار باشی — ز شوق دل ریاضت کار باشی

بکن در بزم او ذکرِ خدا را — بگردان دور از خود ماسوا را

ببر نذرے دروی شاد مانی — مرو خالی که تا خالی نمانی

فقیران را ز خدمت شاد میکن / دل ایشان ز غم آزاد میکن

توجه گیر از روشن ضمیران / مودب باش در بزم فقیران

تو واقف باش از گنج زوائد / ازان حاصل بکن نقد فوائد

الا عالی مکن این گرمجوشی / ازین گفتن ترا باید خموشی

عنان گیری بکن کلک روان را / بنه موقوف بر خلوت بیان را

خوشا باشد که خلوت یار باشی / عزیزا دور از اغیار باشی

که خلوت میدهد دل را صفائی / کند واقف ز رمز پارسائی

پرستش آور ز خلوت گوشه گیری / که تا حاصل کنی روشن ضمیری

ز مردم خویشتن را دور گردان / ز ذکر و فکر دل پر نور گردان

چو در خلوت روی باشی سلامت / رهائی یابی از رنج و ملامت

ز شر نفس خود محفوظ باشی / ز تسبیح و دعا محظوظ باشی

مده از دست خود شب زنده داری | که نفس تو کند پرهیزگاری

اگر در شب تو ذکر حق نمائی | سیاهی بر تو باشد روشنائی

بکن در وقت شب خلوت نشینی | که بخت خفته را بیدار بینی

چو داعی وقت شب بیدار باشد | دعائے او اجابت یار باشد

تو خود را دور کن از خواب خرگوش | شبت چون روز کن ای مرد با هوش

ز بیداری دلت بیدار میکن | دل خود را پر از انوار میکن

ز ذکر حق دلت را زنده گردان | ز نور معرفت رخشنده گردان

ز ذکر شب بده دل را صفائی | بنه بر زخم دل این مومیائی

شبت از دست گر بے یاد دادی
تو نصف عمر را بر باد دادی

صاحب اقبالیت

که از دولت خویش دلهاے مردم را صید بکند و از زیارت حرمین شریفین سعادت کونین و مفاخرت دارین حاصل نماید و ادائے زکوٰة را هرگز از خاطر عاطر بفرماید و صدقه و قربانی را مکنون ضمیر منیر بسازد

چو دولت یافتی شکر خدا کن | زبان خود کریمانه سخا کن
سخی تو باش چون ابر بهاران | بدست آور دل امیدواران
بده درویش مسکین را صلائے | بدرد دردمندان ده دوائے
تو حاصل کن ز دولت سرفرازی | ز جان و دل بکن مهمان نوازی
نثار زر تو در راه خدا کن | سرائے و مسجد و چاهی بنا کن

ز شوق دل بده داد امیدی — یتیم و بیوه را کن دستگیری

فقیر پارسا را شادمان کن — اسیرا خدمتش از مال و جان کن

زبانِ او زبان را دور سازد — دعایش را خدا منظور سازد

ز آهش کوهِ آهن کنده گردد — دلِ مرده ز حکمش زنده گردد

بتاریکی نهان آب حیاتست — ولی صورت وصی والا صفاتست

بپایش سر بنه از جان نثاری — بدست اوست تاجِ شهریاری

زمین را از قدومش ارجمندی — فلک را از وجودش سربلندی

به عالم عالمِ علمِ الهی — بود روشن چو نورِ صبحگاهی

بکن بر فرق عالم زرفشانی — کند دین خدا را پاسبانی

بهارِ باغِ دینداری بیانش — ز علمِ حق کند ظاهر زبانش

بدان تعظیم عالم را سعادت — که زایل میکند کفر و ضلالت

اولی الامر ست دین را زه رواج است | به بزمِ نیک بختی چون سراج است

تو بر آلِ نبی شفقت کنان باش | به اولادِ علی تو مهربان باش

بدان در خدمتش فخر و سعادت | که او سرو یست از باغِ سیادت

اگر خواهی تو از دولت برستی | زبانِ خود بدرستی کن زکوالستی

مزن کی مال چون آب روان است | ز دست و مهر در حفظ و امان است

بنامِ حق بگردان زر نثاری | برای عاقبت کن کشتکاری

بدعوت خلق را خوشنود میکن | تو با خلقِ خدا بهبودی کن

بده لله مساکین را طعامی | که باشی پیشِ هر کس نیکنامی

چه خوش فرمود آن شاهِ رسالت | سخی در گور میماند سلامت

مریدانه بر دو بر دلق پوشان | بگیر امداد از انفاسِ ایشان

بگور افتادگان را یاد میکن | ز ختم و عرسِ خویش شاد میکن

ز گلشتان و بیابان تو نهادند
ز تخت خویش بر تخته فتادند

کنون بر دست تو محتاج هستند
غریب و بیکس و بے تاج هستند

حقوق اقربا را یاد آور
بشو از مهربانی دست پرور

بیا خود را مسافر یار فرما
دلش را تازه چون گلزار فرما

که عاجز دور از یار و دیار ست
غریب و بیکس و مسکین تر از ست

خوشا باشد که نیکوکار باشی
ز دولت مال بر خوردار باشی

اگر صدقه دهی از صدق یارا
جدا از خود کنی رنج و بلا را

ز قربانی دل خوش شاد میکن
ز غمهائے جهان آزاد میکن

ز دولت رزق حاصل مدعا کن
به بیت الله بر و یاد خدا کن

بکن تعظیم قبر مصطفی صلعم را
بکن شادان امام انبیا را

ز غم خلقت بخور از مهربانی
کنی حاصل ز خالق شادمانی

دوای دردمندان کن ز رحمت — که باشد دور از تو رنج و زحمت

بنه بر زخم مرهم مومیائی — که از زخم فلک باشد رهائی

یتیم و بیوگان را ساز مشکور — به همدردی چو مردان باش مشهور

بکن بیچارگان را چاره سازی — به دنیا و دین تو یابی سرفرازی

ز بخشش کن بجا جان نکوئی — بکن حاصل ز دولت نامجوئی

دل غمدیدگان شاد میکن — خرابی دور کن آباد میکن

سخاوت کن سخی مثل بهاران — بدست آور دل امیدواران

جوانمردی بکن بر بینوایان — غنی کن مهربانی بر گدایان

ز شفقت مرحبا گو مفلسان را — بشارت ده ز رافت بیکسان را

تو مال و جان براه حق فدا کن — به ابراهیم آزر اقتدا کن

به بستان کرم کن خوش خرامی — تو پیدا کن چو حاتم نیکنامی

منه دولت چو قارون در خزانه — بدنیا ماند از بخلش فسانه

اگر خواهی بجنت شادمانی — بکن خلق خدا را کامرانی

ز دعوت شاد کن فاقه کشان را — ز شربت تازه میکن تشنگان را

برهنه را ز جامه شاد میکن — دلِ او را ز غم آزاد میکن

براهِ لطف میکن گرمجوشی — بکن بی پردگان را پرده پوشی

ز جام رفق میکن آبنوشی — همی کن از جرایم پرده پوشی

بباغ داد بادا خوشخرامی — بکن حاصل چو کسری نیکنامی

بکن خلق خدا را پاسبانی — بعهدِ امن سازد شادمانی

غم خلقت ز رافت دور فرما — رفاهِ عام را منظور فرما

به بحر جود بادا ناخدائی — بنه بر زخم زخمی مرهمائی

عنایت کن بدانای گهر سنج — دلش را شاد کن از گوهر گنج

که سازد بر سرت گوهر نثاری | بنامم تو رسانند تا مداری
خدا را شاد کن تا شاد باشی | ز غمهائے جهان آزاد باشی
کجائی ساقیا افسرده هستم | بگفتن زنده لیکن مرده هستم
مسیحائی بکن عاجز نوازا | ز دو ده جام جان را چاره سازا

ای فرخ فال

تصفیهٔ قلبی از تصوف بگیر که از انوار صفوت و صفا پر نور باشی
و با حسن اخلاق مشتاق باش که به بزم روشن‌ضمیران همچو مشک مشهور
شوی و متابعت اخلاق الهی و صفات کبریائی را وجههٔ همت عالی
نهمت ساخته دل دوست و دشمن را بدست آر و خود را بگلزار همیشه
بهار رضا و تسلیم رسانیده کار خویش را بخدا بسپار

بیا ای باغبان کن نخلبندی — بهار آمد بصد اقبال مندی

کند نرگس براهت انتظاری — ز حسرت بلبلان را بیقراری

زگل هرگز مکن دل را کشیده — بدیدار توان پرده دریده

بیک پا سرو استاده ز شوقت — بود کوکو زنان قمری ز شوقت

پریشان مو بنفشه از جدائی — بمرغان چمن نغمه سرائی

دلِ شمشاد را تو شاد فرما — ز قید غم چو سرو آزاد فرما

ز رفتارِ تو کبک از خود گذشته — بزخمِ دل نمکدان را شکسته

بگل گوید ز تو بلبل فسانه — کند طاوس وجدِ عاشقانه

چمن خواهد ز خلقت مشکبوئی — ز گفتارِ تو طوطی نغز گوئی

ز لعل شکرین شکرفشان باش — ز خوش خوئی بمردم خوش بیان باش

ز نطق خویش کارا گور فرما — طبایع را ز تلخی دور فرما

ز گفت خود بده داد فصاحت | بدست آور دل ما از بلاغت

ز گوش دل شنو شیرین زبانی | عزیزا بهتر است از زرفشانی

ظریفانه چنان کن نغز گوئی | که از دل ها غبار غم بشوئی

بیاموز از بهائم خاکساری | فقیرا چون زمین کن بردباری

تواضع را شعار خویش میکن | تو خود را مرهم هر ریش میکن

اگر خواهی دل خود را صفائی | بنه بر زخم مردم مومیائی

دل درویش را گلزار میکن | طعام خود با وایثار میکن

چراغ دردمندی باش کافور | به همدردی چو مردان باش مشهور

کریمانه رابرو بهر عبادت | بنه بر فرق خود تاج سعادت

منور کن چراغ خیر خواهی | بملک جان و دل کن بادشاهی

بیا ای ترک گردان ترک هستی | که باشد خود پرستی بت پرستی

اگر خواهی طریقِ نقش بندی — بباغِ بیخودی کن نخلبندی
اگر باشی پسندیده خصایل — شوی موصوف با نیکو شمایل
گر از توحید خواهی بهره مندی — بیفگن دور از خود خودپسندی
بسختی دل بنه چون نیکمردان — تو از دل بر صبوری باش شادان
بنه بر سر کلاهِ نامرادی — بکن از صبر حاصل کیقبادی
مده از دست رسمِ پارسائی — به بحرِ شکر باید ناخدائی
چو شکوه میکنی رنج و بلا را — عتابی میکنی حکمِ قضا را
بحکمِ یار کردن عیب گیری — خلافِ عشق بر عکسِ فقیری
تو عاشق باش تسلیم و رضا را — بکن دور از دل خود مدعا را
اگر خواهی تو باشی مرد کامل — مده از دست خود قرب نوافل
تو در قرب نوافل باش مشغول — که باشی از نوافل مرد مقبول

بکن از فقر خود تو بادشاهی ‌‌‌‌‌‌‌ فقیری و گدائی روسیاهی

نباشی صاف دل از صوف پوشی ‌‌‌‌‌‌‌ بکن بهر عبادت گرم جوشی

اگر رغبت تصوف را نمائی ‌‌‌‌‌‌‌ به تقوی زهد وه دل را صفائی

تو خود را دور از مکر و ریا کن ‌‌‌‌‌‌‌ مریدے از خدا دایم حیا کن

تو دل خویش کن خوف و رجا را ‌‌‌‌‌‌‌ برون از دل بکن شرک خدا را

بوصف ذات او نازک خیالی ‌‌‌‌‌‌‌ کند حاصل ز حیرت گوشمالی

بکنهش زیرکی و هوشمندی ‌‌‌‌‌‌‌ کند بر آتش سوو اسپندی

بوصفش عقل حیرانی در آغوش ‌‌‌‌‌‌‌ انیس هوش باشد خواب خرگوش

اگر بر خلق خالق کاربندی ‌‌‌‌‌‌‌ تو باشی نور چشم سربلندی

ز خلق و مهربانی نامور باش ‌‌‌‌‌‌‌ بدشمن دوست چون شیر و شکر باش

تو با خلق خدا میکن نکوئی ‌‌‌‌‌‌‌ بخواه چون نیک نامان نامجوئی

تو لطف و حلم را منظور میکن
غرور و کبر و نخوت دور میکن

به پیل کسب چون بندی عماری
توکل ساز بر توفیق باری

ز تایید خدا با کار هستی
ز کسب خویش برخوردار هستی

گدائی را شعار خود مگردان
ز کسب خویش خور چون نیکمردان

ز راهِ کسب حق را یار باشی
ز هر مقصود برخوردار باشی

تو بر اسپ تأمل کن سواری
تأمل هست از اخلاق باری

دل بیدار از عجلت دو نیم است
که عجلت کار شیطان رجیم است

وفای عهد را از دل نگهدار
که از رحمت تو باشی بخت بیدار

ز همت بر سریر کامرانی
چو عالی همتان کن شادمانی

به همت خویش را مشهور میکن
غمِ مسکین ز بخشش دور میکن

دلِ خود را اگر خواهی صفائی
فشان از دل غبارِ خودنمائی

خودی فرعون را ناشاد کرده | خودی شداد را برباد کرده
بدان شیطان ازین مردود گردید | ببین نمرود زین مطرود گردید
دل خود را مکن صندوق کینه | صفا دل را بکن چون آبگینه
تو از فحش و گنه پرهیز میکن | نه از تندی زبان را تیز میکن
زبان باید کلید خوش بیانی | کند به فرق سامع درفشانی
اگر خواهی ز عزت سرفرازی | بنه بر سر کلاه راستبازی
بباغ صدق باید آب پاشی | ز دست غم چو سرو آزاد باشی
بنه از کذب خاطر را کشیده | نه باشد دامن از ذلت دریده
که کاذب در جهان بدنام باشد | ز خواهشهای خود ناکام باشد
وفای وعده را کن پاسبانی | ز بخت خویش بینی کامرانی
با بقایش دل و جان شاد میکن | ز نعمت خانه را آباد میکن

مکن غیبت عزیزا خوار باشی — به گلزار جهان چون خار باشی

مکن غیبت به نیکان عار باشد — که بد گفتن بدان را کار باشد

دل خود مخزن اسرار فرما — نه هر کس پیش اظهار فرما

مناسب نیست این اهل هنر را — به سرِ شاه دهد بر باد سر را

مخور زنهار مے از جام مستی — که رسوا میکند شهوت پرستی

مشو زانی که بے اولاد باشی — تو در کونین زان برباد باشی

مکن بر بے حیائی گاهی شادی — که باشد بے حیائی نامرادی

چو دین خواهی طلبگار حیا باش — حیا را دوست چون اهل صفا باش

حسد را از دل خود دور مے کن — چراغ دل ازین پر نور مے کن

مشو حاسد که بد انجام باشی — خراب و خسته و بدنام باشی

بخیل از بخل خود مذموم باشد — ز فردوس برین محروم باشد

زبخل خود مکن برباد خود را ‌ ‌ مکن در عاقبت ناشاد خود را

خوشا باشد قناعت یار باشی ‌ ‌ تو از حرص و هوا بیزار باشی

قناعت باغ عزت را بهار است ‌ ‌ طمع از داغ ذلت داغدار است

خوشا باشد فقیرا حق نیوشی ‌ ‌ مکن بهر گدائی دلق پوشی

طمع را اگر نگوئی دور باشی ‌ ‌ بذلت چهرهٔ عزت خراشی

قناعت کن عزیز خلق باشی ‌ ‌ سزاوار لباس دلق باشی

بکن رخصت ز دل حرص و هوا را ‌ ‌ بجو از فقر خود گنج غنا را

اگر بد به رسد تقسیم گردان ‌ ‌ مساکین را بده چون نیکمردان

مکن با قرض دادن شوق و رغبت ‌ ‌ که باشد قرض مقراض محبت

به کار خود ز دانا مشوره گیر ‌ ‌ که داند میرساند بر هدف تیر

ز کار خویش خودرائی برون کن ‌ ‌ تهی دل را ز سودا و جنون کن

طلب کن استعانت از جماعت | جماعت نیست خالی از کرامت

بکن حاصل ز نیکان نیک بختی | بود نوروز بر تو روز سختی

بکن با پارسایان آشنائی | بنه بر فرق تاج پارسائی

تعصب از دل خود دور فرما | دل مردم ز خود مسرور فرما

مشو مے خوار یا را خوار باشی | چو بدبختان شقاوت کار باشی

هراسان باش از قهر الهی | مکن هرگز خیانت در گواهی

عزیزا اگر کنی رشوت ستانی | کنی حاصل عذاب دو جهانی

مکن دزدی همیشه خوار باشی | جگر خسته تو از ادبار باشی

ز عیاشی مکن برباد خود را | ازین شادی مکن ناشاد خود را

بخواه از صحبت رندان جدائی | که باشد عیب رندی بیحیائی

گر از اخلاق بد بیزار باشی | ز هر مقصود برخوردار باشی

خوشا باشد که از وافر تمیزی | تو باشی شاد بر هر دل عزیزی

خلاف دوستان را دور میکن | یکے را از دگر شکور میکن

مده از دست خود همت بلندی | ازان حاصل کنی اقبال مندی

سر سستی شکن از سنگ چستی | که پیدا میکند ادبار سستی

بخواه از خویشتن بیانی ناجوئی | مکن از خودنمائی یاوه گوئی

دلت را از ریا آزاد میکن | ز یاد و فکر ایزد شاد میکن

بکن با خلق خالق خیرخواهی | بکن توبیخ و زجرش در مناهی

ز نورِ وعظ دل پر نور میکن | زبان داری زبان را دور میکن

بکن حاصل ز علمت بردباری | که خوش باشد ز خاکی خاکساری

بگردان دور از خود بغض و کینه | مصفّا دل بکن چون آبگینه

فریب و مکر از خود دور میکن | ز حق گوئی دلت پر نور میکن

بدست آور دل مادر پدر را　　بکن حاصل مراد دین و دنیا

غم مادر پدر را دور میکن　　رضائے شان ز دل منظور میکن

ز مال و زر بکن خدمت گذاری　　بکن در راه ایشان جان نثاری

زن و فرزند را مشکور میکن　　دل ایشان ز خود مسرور میکن

بده تعلیم فرزندان خود را　　ازین شاداب کن بستان خود را

بنه بر فرق شان تاج ادب را　　ادب اشرف کند عالی نسب را

هنر باید که دولت را زوال است　　که دولت را ثبات از بس محال است

حیا و شرم را منظور میکن　　زنان خویش را مستور میکن

ز علم دین زنان را بهره ور کن　　ز فن خانه داری با خبر کن

بکن احسان دل خویشان بدست آر　　که تا باشی عزیز و بخت بیدار

عمل بر گفتهٔ استاد میکن　　دل او را ز خدمت شاد میکن

نباشد راه و رسم آشنائی | کنی با آشنایان بیوفائی

تو از راهِ جوان‌مردی فتوت | بکن با دوستانِ خود مروت

بکن احسان همیشه با رفیقان | دعا از دل بکن بهرِ شفیقان

ز الطاف و عطا و نیک‌خوئی | همیشه کن به همسایه نکوئی

امیرا بر فقیران مهربان باش | بحالِ عاجزان شفقت‌کنان باش

تو زر را خرج کن چون نیک‌مردان | تبه خود را نه از اسراف گردان

ز راهِ دانش و حکمت درایت | مده از دستِ خود هرگز کفایت

بکن با صاحبِ خود جان‌نثاری | ز شوقِ دل بکن خدمت‌گذاری

تو مسکین خرجِ مالش از دیانت | مکن هرگز به کارِ او خیانت

ادا حقِ نمک‌خواری بفرما | نه با مالک تو غداری بفرما

به شاهِ خویش باید خیرخواهی | که باشد بادشاه ظلِ الٰهی

زحفظ اوست راحت جسم جان را
حفاظت میکند امن و امان را

نمیدانی که حفظ ستشهریاری
کند باغ جهان را آب یاری

بذاتِ بادشاه خود را فدا کن
زصدقِ دل برائے او دعا کن

آداب طعام خوردن

پئی خوردن چو بر سفره نشینی
طعامِ خویش را موجود بینی

دو دستِ خود بشو از شادمانی
که تا یابی ز برکت کامرانی

بہ بسم الله بخور تا نور باشد
عزیزا از تو شیطان دور باشد

ز دستِ راست خور شکر خدا کن
دلِ خود را ز غیرِ او صفا کن

بیاران خور دل تو شاد باشد
ز برکت خانه ات آباد باشد

بخور از پیش خود چون میهمان
نظر بر لقمهٔ دیگر مگردان

طعام گرم از خود دور میدار
طعام سرد را منظور میدار

شفا باشد غذای نیک فرجام
چو بر نمکین کنی آغاز و انجام

فراغت یافتی از شادمانی
بکن از شوق دل الحمد خوانی

و دست خویشتن را پاک میکن
دهن را پاک از مسواک میکن

آداب نشستن

ده از دست خود یارا ادب را
ادب خوشتر بود عالی نسب را

بنه بر بند من گوش ارادت
نشستن با ادب باشد سعادت

اگر خواهی بمجلس سرفرازی
مکن هرگز بمجلس پا درازی

صفه پا را بپا باشد زبونی
مکن در روی مردم سرنگونی

مودب باش همچو نیک مردان
بدست و پای خود بازی مگردان

مکن در بزم هرگز کج ادائی | که باشد کج ادائی بیحیائی
مخور تنها به مجلس عار باشد | مخسپ اینجا نه نیک اینکار باشد

آداب رفتن

مکن در رفتن خود تیزگامی | مکن چون نازکان نازک خرامی
بگردان دور طرز وحشیانه | کفایت کن برفتار میانه
زیاران ترک غمخواری نباید | برفتن تیز رفتاری نباید
به منزل کن رفاقت با رفیقان | مشو غافل ز احوال شفیقان

بیان سحرخیزی و آداب خفتن

حذر باید ز خواب صبحگاهی | مخواه از بهر خود هرگز تباهی

سحرخیزی بود زاد عبادت ‎ ‎ بکن از فیض آن حاصل سعادت

سحر برخیز حاصل مدعا کن ‎ ‎ ز صدق دل دعا پیش خدا کن

ز غفلت خویشتن بیدار گردان ‎ ‎ دل از نور سحر پر نور گردان

اگر وقت سحر بیدار باشی ‎ ‎ ز هر مقصود برخوردار باشی

ز خواب چاشت خود را دور میکن ‎ ‎ نه خواب شام را منظور میکن

ز قیلوله دولت را شاد فرما ‎ ‎ ز قید رنج و غم آزاد فرما

عزیزا عمر هم خفتن چون ثائی ‎ ‎ بده دل را از نام حق صفائی

شنو این پند عالی از ارادت ‎ ‎ که خواب با وضو باشد عبادت

خوشا باشد طهارت یار باشی ‎ ‎ ز ناپاکی بدل بیزار باشی

ز گوش دل شنو ای با سعادت ‎ ‎ که مرگ با وضو باشد شهادت

وضو باشد شعار پارسایان ‎ ‎ وضو باشد حصار پارسایان

بیان چوبدستی داشتن

تراگویم بہ ہشیاری و مستی
ز دستِ خود میفگن چوبدستی

مکن از خود جدا ہرگز عصا را
مده از دستِ خود این متکا را

عصا زینت بود بہرِ شریفان
مددگاری کند بہرِ ضعیفان

عصا باشد نشانِ نیک بختی
رفاقت میکند ہنگامِ سختی

گزندِ مار سگ را دور سازد
ز حفظِ خود ترا مشکور سازد

بیان علم و عالم و اوضاع و اطوار

علم را بخوان کہ سعادت دارین حاصل کنی و خدمت عالم را از ارادت بکن کہ مخدوم باشی و درستی وضع داری و نکوئی سعادت

اطواری را ذریعه نجابت و وسیله اشرافت باید داشت

مرا فرمود دانائے سخن سنج
بدستِ کس نیاید گنج بے رنج

کجا گنجے که آن بے مار باشد
کجا عیشے که بے آزار باشد

به لاله داغ و با گل خار باشد
بباران برق آتش بار باشد

نباشد بے خزان هرگز بهاران
خمارِ دل شکن با میگساران

بیا مرتاض بهرِ علمِ دین باش
تو برخوردار از علم الیقین باش

بباغ علم باید آب پاشی
ز بوئے حق شناسی شاد باشی

به علم و فضل حاصل کن کمالے
که گیرد دولتِ دنیا زوالے

سوائے علم داند مرد دانا
نباشد نیک کارِ دین و دنیا

عمل نور است علمت آفتاب است
ازین هر دو دلِ توفیض یاب است

برای علم باید برد بارے
نه چون سیماب باید بیقرارے

چه خوش باشد که نیک اطوار باشی ز علم خویش برخوردار باشی

غرض از علم باشد نیک بختی که کار آید ترا در روز سختی

خوشا فرزند دانائے یگانه بشو عاقل موافق با زمانه

الا از خواب غفلت باش بیدار بکن چستی ز سستی باش بیزار

بکن از پستیِ غفلت کناره که عاقل را بود کافی اشاره

بکن بر اشهب همت سواری بخواه چون نامداران نامداری

لیاقت یار باش از شادمانی که از سرکار بینی قدردانی

نصیحت میکنم در گوش میکن بدست آور بیاران نوش میکن

نمی بینی که یاران شاد هستند ز قید رنج و غم آزاد هستند

وظیفه ده مسلمانزادگان را ز راهِ علم دور افتادگان را

بکن بیچارگان را چاره سازی ز مالِ خود بکن مسکین نوازی

ترا گویم ز راهِ خیر خواهی | که خوش باشد زبان پادشاهی
بکن حاصل زبانِ شهریاری | اگر خواهی بشاهی کارداری
حساب از شوق و محنت یاد میکن | دولت را از ریاضی شاد میکن
بگردان از ریاضت دور سستی | که تا محفوظ ماند تندرستی
مشو غافل به فرصت از ریاضت | که تا باشی توانا و سلامت
اگر خواهی ز دولت بهره مندی | مکن پیش بزرگان خود پسندی
ز خود بین هر کسی بیزار باشد | به چشم عاقلان او خوار باشد
مؤدب باش تا خوشحال باشی | همایون بخت فرخ فال باشی
مؤدب باش دولت یار باشی | همیشه تازه چون گلزار باشی
بکن حاصل عزیزا نیک نامی | بدلها همچو جان باشی گرامی
بنه بر فرق خود تاج ارادت | ارادت را بدان فخر و سعادت

معلم را به عزت یاد میکن — معلم را بخدمت شاد میکن

ز تعلیمش دل تو زنده باشد — ز نور علم او تابنده باشد

ازو در باغ حیاتت آبیاری — ازو حاصل کنی نیکو شعاری

ز فیض علم او یابی هدایت — ازو حاصل کنی فهم و درایت

ازو حاصل کنی اقبال مندی — بهر کارے ازو یابی بلندی

نه از تو هیچ او شکوه کنان باش — اگر تلخی کند شیرین زبان باش

اگر بر جور او مشکور باشی — عزیزا از مصائب دور باشی

بدان اوستاد از ابرار باشد — دعاے او اجابت یار باشد

بکن شادش همیشه شاد باشی — ز جور آسمان آزاد باشی

بکن خدمت که تا مخدوم باشی — نه از دست فلک مغموم باشی

بیاور بر همه عالم از ارادت — بکن از وعظ او حاصل سعادت

هدایت میکند بر پارسائی ‏ بیانِ او دهد دل را صفائی

کلامش خفته را بیدار سازد ‏ ز غفلت مست را هشیار سازد

ز قرآن چون دهد او معانی ‏ دهد مُرده دلان را زندگانی

حدیثِ مصطفی را از فصاحت ‏ نهد چون تاج بر فرقِ سماعت

ز اقوال بزرگان از بلاغت ‏ به دلها میدهد نقد بشاشت

بود پندش مُرادِ حق پسندان ‏ تمنای دلِ اقبال مندان

چو در تفسیر سازد خوش بیانی ‏ شنیدن را دهد صد کامرانی

بکن بر فرق عالم زرفشانی ‏ که سازد علم دین را پاسبانی

مکن با مرد جاهل آشنائی ‏ که باشد خوب از جاهل جدائی

نه فهمد مطلبِ حکم خدا را ‏ نمیداند حدیثِ مصطفی را

ز خود دانی و خود رائی جهالت ‏ نداند حال سنت و الجماعت

دل او را ز ذات حق خبر نیست — ز غفلت بر صفات او نظر نیست

جهالت نیکبختی را زوال است — که جاهل را خدادانی محال است

ز گوش دل شنو این پند دانا — مکن تبدیل وضع خویشتن را

بحکم شرع باید ای نکوکار — قمیص و پیرهن پاجامه دستار

مکن در پوشش خود بیوقوفی — لباس ساده باید مثل صوفی

به هر وضعی مکن خود را نشانه — نسازد قوم تو از تو فسانه

مشو دل را به پوشاک ملون — نباید مرد را ملبوس چون زن

خوشا باشد سفیدی یار باشی — ز رنگین پارچه بیزار باشی

لباست پاک کن تا پاک باشی — تو از رنج و مرض بیباک باشی

ز رنگین پارچه زینت چه جویی — بخواه از نیکبختی سرخرویی

ز شوق دل گهی گر رنگ منظور — برنگ صد وفا باش مسرور

دل خود را چو صوفی ده صفائی | ترا بهتر که یکرنگی نمائی
به قندیلِ دلِ خود اے هنرور | چراغِ حق پرستی کن منور
مریدا دور کن طولِ امل را | شعارِ خویش کن علم و عمل را
بیا دش ترک میکن ما سوا را | تو گوشه گیر گر خواهی خدا را
بهشت آنجا که بے اغیار باشی | ز یار و یارِ بر خوردار باشی
نه بر دنیا دلِ خود شاد میکن | ز روزِ مرگ عالی یاد میکن
جمال و مال از تو دور باشد | چراغِ دیده ات بی نور باشد
دهن بسته زبانت بند باشد | مفارق زن جدا فرزند باشد
ز تو یاران تو مهجور باشند | پدر مادر برادر دور باشند
حذر کن بے زر و بے زور باشی | گرفتارِ عذابِ گور باشی
غریب و بیکس و بے یار باشی | شکسته حال بے غمخوار باشی

ز کاخ خود به خاک افتاده باشی
تو بنیا راز دست داده باشی

وزین محنت سرائے نامرادی
نه از طرفے رسد آواز شادی

نه در گوشت رسد آواز مطرب
نه بر خیزد صدائے ساز و مطرب

نه در پہلوے تو دلدار باشد
نه باشد باغ و نے گلزار باشد

نه ساقی باشد و نے دور ساغر
نه صہبائے درخشان ہمچو اختر

وزین حالت که خود را خوار بینی
بجز از درد نه دیگر یار بینی

بیادش دل بنه از شادمانی
که تا باشد بعقبے کامرانی

بشارت باد لطف او عمیم است
رحیمست و رحیمست و رحیمست

اہل استماع را مژده باد که چند غزلیات توحید برائے ایشان و بدرویشان صاحب حال و دل ریشان مے نویسم و از ہجاری

هر چه خواهی میکنی یا رب با رض و آسمان
انشاء الله با تو زیبد یا شاء الله گفته

عقل دادی علم دادی هر چه دادی داد تست
رزق دادی و اشکروا بر نعمت الله گفته

دوستانرا داد مژده حکم تو لا تقنطوا
با دشمنان خویشتن لن یخلف الله گفته

رنگها پیدا کردی صبغة الله گفته
مومنین را از کرم ان ینصر الله گفته

جام عالی از مئے توحید تو لبریز شد
با دل او حکم ترک ما سوا الله گفته

غزل نمبر ۳۳

ای شراب عشق تو در جام دل اندختی
عاشقانرا از سرور مست بیخود ساختی

در صفت خوبان چو کردی شهرهٔ شیرین ملند
تیشه با فرهاد دادی کوه را بشگافتی

ماه حسن لیلی زوالت بر سر لیلی چو تافت
زلف او را دام کردی سوی مجنون تاختی

رحمت تو تاج عزت بر سر یوسف نهاد
از زلیخا پردهٔ ناموس را برداشتی

لطف کردی با محمد کحل مازاغ البصر
منظر حسنش جمال خویش را چون خواستی

بر بساطِ سرفرازی با حبیبِ خویشتن ‏— در شبِ معراج نردِ مهربانی باختی

بر سرِ عالی خدایا تاجِ رحمت را بنه ‏— چون سرش را سالها در فرقتِ خود تو داشتی

غزل نمبر ۴

چو بهاران فیضِ حاصل را اشارت میکنند ‏— با گل و گلزار بلبل استعانت میکنند

در طریقِ عشقبازی عاشقِ تو وابیا ‏— عشق با تو دوستی با دوستانت میکنند

مژده بادای طالبِ حق در شبِ آراسته ‏— بهرِ گلگشتِ تو رضوان بوستانت میکنند

مینمایدا این فلک با دشمنانت دوستی ‏— از عداوت کجروی با راستانت میکنند

اشکبار و چشمِ عالی بر دلِ مقتولِ او ‏— قتل آخر این نگاهِ جان ستانت میکنند

غزل نمبر ۵

چه خوش باشد در رحمت گشائی ‏— بحالِ عاجزان شفقت نمائی

بیادت زخمِ دل ناسور کردم ‏— بزخمِ دل بنه تو مومیائی

درین بحر بلا گرداب حیرت — نمیخواهم ز دیگر ناخدائی

الا بر رحم رحمانی نظر کن — مشو دعوی کنان بر پارسائی

بیا در گلشن توحید بخرام — چو زنگ ما سوا از دل زدائی

بیا و یار را از اغیار بگریز — ترا حاصل بود وصفی صفائی

خداوندا دلم را شاد میکن — ز قید غم بعالی ده رهائی

غزل نمبر ۶

جهان از نور تو پر نور گردید — ز تو ارض و سما معمور گردید

توئی جوّاد جودِ تو عمیم است — ز جودت که و مه مشکور گردید

کلاهِ جود تو بر سر نهاده — گدای کوی تو فغفور گردید

به بزم صوفیان محشر بپا شد — ز اوصافِ تو چون مذکور گردید

یکی از ابر دیده خون ببارید — دگر از وجد از خود دور گردید

نه از دل راز حق را بر زبان آر
که رسوا در جهان منصور گردید

چرا عالی ز خود بیخود نباشد
ز جام عشق تو مخمور گردید

غزل نمبر ۷

شکسته بال نخچیر تو هستم
اسیر دام تقدیر تو هستم

فدا باشم کجائی ای مصور
بدل عاشق به تصویر تو هستم

سخن گوئی ز گفتن در فشانی
به جان مشتاق تقریر تو هستم

به نزد قاریان سوره اخلاص
توئی قرآن و تفسیر تو هستم

گر اقلیدس مرا بیند بگوید
عروسی شکل تحریر تو هستم

اگرچه کاخ خود از خاک دارم
ولی در اصل اکسیر تو هستم

خداوندا به عالی رحم فرما
ضعیف و ناتوان پیر تو هستم

غزل نمبر ۸

زہے نقاش تو ہستی ز آب این نقش را بستی
بہ رخہا حسن بخشیدی بہ چشمان دادہ مستی

مشو مغموم اے مظلوم شادان باش از سختی
پسند آید خدا را زیر دستی از زبردستی

بہ عقل نیک بختان زین زیادہ نیست بدبختی
کہ یار از خود جدا کردی تو با اغیار پیوستی

حضور یار حاصل شد مبارک باد اے صوفی
چو از خلقت درِ دل را برلے یار خود بستی

مخواہ رفعت تو از نخوت کہ در آخر زیان دارد
بہ حمد اللہ کہ عالی سربلندی یافت از پستی

غزل نمبر ۹

ز اگر باغبان و باغ بینیم — ز وصل تو گل امید چینیم

ز وصل تو مرا امسرو تسکین — که واییم از فراق تو حزینیم

چو اول دور یاران مست گشتند — بده ساغر ز دور آخرینیم

شها بر حال ما هم رحم فرما — یتیم و بیکس و مسکین فقیریم

ز عشق تو همه پرهیز کردند — نکردیم لایق صد آفرینیم

ز کشت رحمت تو خوشه چینیم — گدا هستیم ولی فغفور چینیم

برو خود بین ندانی حال عالی — به اسم اعظم او من نگینیم

غزل نمبر ۱۰

خدایا به خلقت خدائی کنی — به جان و جهان پادشائی کنی

به بیچارگان چاره سازی کنی — به گم گشتگان رهنمائی کنی

غزل نمبر ۱۳

خدایا خدائیست شایان تو
به افلاک جاری ست فرمان تو

عمیم است ای رازق احسان تو
بد و نیک را رزق از خوان تو

دل و جان روشن مرا داده
دل و جان من باد قربان تو

غنی ذات تو ای جهان بادشا
جهان بادشاهان گدایان تو

به جرمم بکش کلک رحمت شها
رحیم است غفار در شان تو

برانم ز اغیار و در من کشم
بدست آرم ای یار دامان تو

ز حالت شب و روز حیرتم بسی
ندانستم آغاز و پایان تو

دل من چو بلبل بنالیدن ست
کجا هست یارب گلستان تو

که گوید ترا شاه من لامکان
دل عاشقان است ایوان تو

ز زنگ گناهان دل ذاکران
بود پاک از نام سبحان تو

بہ جرمم بخش کلک رحمت شہا	مدام است عالی ثناخوان تو

غزل نمبر ۱۳

بدل باد اے جانمن جائے تو	زمین و فلک پرز غوغائے تو
زجعدِ تو آورد بو را صبا	بناف غزالان صحرائے تو
دویدم رسیدم ندیدم ترا	ندانم کجا ہست ماوائے تو
شبے خوش بود اے مہ دلفروز	کہ دارم سرِ خویش بر پائے تو
بہ صیاد تو صید وصلت محال	زاطراف خالیست بیدائے تو
زشوق تو جانِ مغنی بسوخت	کہ بور ساز ہا نالہ و ہائے تو
جنون آمدہ عقل عالی برفت	بسر وارم اے یار سودائے تو

غزل نمبر ۱۴

حبیبِ خدا خاتم المرسلین	شفیع امم رحمت العالمین

برای تو موجود شد از عدم | زمان و زمین و مکان و مکین

نیاید چو تو دیگری در وجود | به خلقت نبی و به خالق امین

براق تو چون گرم رفتار شد | نقیب تو گردید روح الامین

نهان هرچه بد بر تو شد آشکار | ز فرش زمین تا بعرش برین

نگردید چشم تو بر ما سوا | که از کحل مازاغ شد سرمگین

بتو بود ای سرور کائنات | درود و سلام از جهان آفرین

به عزم تو گردید قرآن درست | به عزم تو بادا هزار آفرین

چه وصف کند عاصی خاکسار | توئی شاه لولاک با داد و دین

غزل نمبر ۱۵

دل آرا ما دل بیتاب دارم | ز رشک از خون دل خونناب دارم

ز خود رفتم خدارا رحم فرما | روان از چشم خود سیلاب دارم

خدارا ناخدا کن چاره سازی | جهاز خویش در گرداب دارم
قرار دل برفت از بیقراری | به پهلو چشمهٔ سیماب دارم
شب هجران بیا نوروز میکن | بر اهبت چشم را بیخواب دارم
بیا مطرب بفرما مهربانی | که دل ازو چه چون دولاب دارم
شکسته دل مرا هرگز مگردان | که دل را گوهر نایاب دارم
نماز من خلاف عاشقان نیست | که ابروی کسی محراب دارم

بکن روشندلی حاصل ز حالی
که دل روشن تر از مهتاب دارم

این مسکین تقصیر و بی تمکین حقیر بتوفیق رحمانی و بتائید سبحانی بدریای معانی غواصی کرده این در رغرر حق جوئی و حق پژوهی را بسلک تحریر کشیده است بشکر باری تعالی عز اسمه دل و جان این بی سامان

خدا باد و این نامهٔ جان بازان بساط معرفت و طالبان سعادت عبادت را مبارک شواد

خداوندا مرا دادی سعادت	تو بخشیدی مرا نورِ عبادت
مرا از لطف خود مشکور کردی	گدارا از کرم فغفور کردی
بزرگانِ مرا بیدار کردی	ز نورِ علم پر انوار کردی
بوقت خویش نیکو کار بودند	امانت دوست تقوی یار بودند
بدنیا کار دین کردند و رفتند	مئے عشقِ خدا خوردند و رفتند
یکی از رحمت خود چاره سازی	به ایشان ده بجنت سرفرازی
ز فیضِ شان مرا تو علم دادی	به فرقم تاج عزت را نهادی
دلِ تیره مرا رخشنده کردی	ز نورِ معرفت تابنده کردی
کرم کردی که از راه عنایت	به گم گشته تو دادی این هدایت

دلم را محرم اسرار کردی شها خار مرا گلزار کردی
شها خاک مرا اکسیر کردی بحمد الله مرید و پیر کردی
مرا در چشتیان کردی خلیفه بمن دادی ز رحمت این صحیفه
الهی نامه را تیار کردم ز نورش دل پر از انوار کردم
درخشان باد چون خورشید خاور دل مردم ازان بادا منور
بود فرخ فقیر پارسا را مبارک باد مشتاق خدا را
دل عابد ازان رخشنده بادا دل زاهد ازان تابنده بادا
دهد باغ ادب را آبیاری ز خوشش خلقی دهد مشک تتاری
دهد با علم دل را آشنائی به طالب از عمل بخشد صفائی
بیا طالب بخوان از شادمانی ازان حاصل تو میکن کامرانی
ز توحید خدا پر نور باشی دوئی را دور کن مشکور باشی

تو هستی خسرو ملک سعادت	بفرق خود بنه تاج عبادت
بملک زهد و تقوی کن امیری	فقیری بے عمل باشد حقیری
دل از آب طریقت پاک میکن	براه دوست خود را خاک میکن
گهر حاصل بجو از کان عالی	که هر گز نیست این نظم خیالی
مناجات خدا را یاد میکن	بخوان از صدق دل را شاد میکن

خدایا این کتاب را ختم کردم و تو الرحمت کا لطف و عنایتها نمو دم

باسمه

تقریظ رنگینه کلک جواهر سلک ابو الخیر مولانا شیخ احمد بخش صاحب المتخلص به زیر مصنف توت روح ملقب به شیرین مقال از حضرت سلطان ناصر الدین شاه قاچار دام ظلّه طهران و ایران

بالطف زبان خامه را	تا کند وصف الهی نامه را

آن الہی نامہ کز مضمون خویش — مے نماید رنگ گوناگون خویش

از ہدایت آیتی ور شان علم — نفس علم و روح علم و جان علم

صوفیان را گستری خوان صفا — زاہدان را می فزاید اشتہا

نافۂ از آہوی تاتار اوست — بوی عطر از گیسوی عطار اوست

از نماز و روزہ و حج و زکات — اندرو آیات خوانی بینات

اندرو بسیار پند سودمند — طوطیان شرع را ہر شعر قند

از مصنف گو نعت گر بشنوی — گل محمد مولوی مثنوی

آن گلی کز رنگ و بوی خویشتن — نو بہار آورد دیگر در چمن

برگ برگ اوست از بس تازہ تر — عندلیبان زد بلند آوازہ تر

قدر او عالی تخلص عالی است — بگذر از قالش کلامش حالی است

این ہدایت نامۂ مسکین ازو است — ہم بنام دشمن و ہم مہر دوست

صلح کل باشد طراز دانشش | رنگ وحدت عشقباز دانشش

شفقت بخشد شه و درویش را | خاصه مرد عاقبت اندیش را

کرد ثابت نفی را از حرف لا | وانمود اثبات الا الله را

از سحر خیزی دران مذکور ها | همچو صبح اولین پر نور ها

من چه گویم وصف آن روشن گهر | عابدست و زاهد فرخ سیر

دودمان چشت را روشن چراغ | از خلافت شغلبند عشق باغ

از رموز عشق واقف آمدست | در دل او جلوه گر نور الست

ای زبیر این دم سخن یار تو نیست | تو ندانی وصف او کار تو نیست

گر خموشی اختیاری میکنی

شاد باش آخر که کاری می کنی

تقریظ پسندیده و مرغوب بر الهی نامه محبوب القلوب از ترانهٔ بلبل خامهٔ دُر زبان حضرت عندلیب البیان مولانا مولوی عبد الرحمن المتخلص به شادان مرادآبادی

الهی خامهٔ ما را زبان بخش ‌‌ بیانش پاک چون آب روان بخش

سخن تا سر کنم زان مرد آگاه ‌‌ که باشد گمرهان را مشعل راه

چه نام نامیش با فیض بیحد ‌‌ بباغ دین احمد گل محمد

کلامش معنوی و لفظ شیرین ‌‌ جلالش کرد گویا درس تلقین

سنائی کان حکیم غزنوی بود ‌‌ (از مولانا رومی ابیات) الهی نامهٔ تصنیف فرمود

معارف تخم او و کشت تحمید ‌‌ بکاوید و بحکمت دانه کارید

بر آمد از زمین چون سبز دانه ‌‌ یکی شاخ آمد آن نامهٔ یگانه

حکیم ارچه دران نامه سبق برد ‌‌ ندانم نامه اش که برد و که خورد

مگر اکنون که مولانای معنی ‌‌ ز رمز و راز حق دانای معنی

یکی کرده الهی نامه تیار — مثال سدره اندر باغ فرخار

بکشت قلب تخم عشق حق کاشت — که چون روئید تا گردون سرافراشت

ز بیخش شاخها آمد نمودار — یکی شرع و دگر سنه هر همه چار

ازان چار آمده شاخش هزاران — با نبوهی برگ و بار یاران

چو مرغان بر بهر شاخش هزاران — به نغمه حمد حق بلبل خروشان

عجب ثمرکان شجر بکبین نمودار — هزاران رنگ وارد میوه و بار

بود بارش ز زهد و ورع و تقوی — که شد زو هر دو را زو کار بالا

ز حج اکبر و صوم و صلات است — ز صرف خیر واز زهد و زکات است

ز ذکر و شغل حق صوفی سجوش اند — ز توحید خدا شکر فروشند

بذوق و شوق وصل یار محبوب — یکی میوه ز دیگر خوب مرغوب

خورندش عارفان و نیل عشاق — شوند آندم بوصل یار مشتاق

خوشش آن شیخ زمانه با انام است
که نخل و میوه وقف خاص و عام است

هر آنکس کز درختش میوه یابست
بمقصود دل خود کامیاب است

چه مقصد مقصد دیدار یار است
که مغفرت ارزانی هر میوه خوار است

ز خوردن بس اثرها بیشمار است
سزای مغفرت هر میوه خوار است

عصات زشت کاران گنهگار
شوند آمرزش حق را سزاوار

اگر خود خاره و مرمر شدستی
ثمر خور غم مخور گوهر شدستی

خوشا و طرفه هر برگش بجوش ساز
زبان بهر صلا شد با خوش آواز

که ای خیل گرسنه جوع و بیتا
نگروه یاد جوع روز فردا

بیائید این طرف در سایهٔ ما
که تا بخشیم شما را منّ و سلوی

رهیم از جوع و عطش تا روز فردا
کنیم امروز ایشان را شکیبا

وهیم امروز نقل و زاد جا مهیا
بکار آید شما را تا به فردا

پس ای خیل سیه کاران دنیا
ز غفلت روز خود را کرده شبها

چنان مستید اندر نعمت و ناز
خبر نی تا چه آید بر سرم باز

می غفلت دهد با مکر و صد ریو
فضیحت عاقبت گرداندت دیو

بپایید ار شما را عقل و هش است
که آخر سود ندهد سودن دست

ازین خوشتر چه میخواهید نعمت
بگیرید و بدانیدش غنیمت

که تا روز قیامت شاد باشید
ز بند هر الم آزاد باشید

عجب صیقل کند در قلب و سینه
کند دفع کدورتها و کینه

چو شد آئینه صاف از تیره زنگار
پدید آید درو عکس رخ یار

چو عکس روی یار اندر دل افتاد
همان دم پای عقل اندر گل افتاد

چو عقل از سر بدر شد او فنا شد
بدیهم زین ره سوی ملک بقا شد

مپرس اینجا که عاشق چه و چون شد
که بیچون شد ز ما و من برون شد

الهی نامهٔ پیشین بنام است
مگر اینک الهی نامه تام است

که تاثیرات و فیض از وی عیان است
ببیند هر که او را چشم جان است

که سازد قلب مرده زنده در دم
در آرش در عمل هر لحظه هر دم

چو سدره سایه گستر در جنان است
ببین تا سایه پروردش جهان است

چه گل از گل محمد گلستانی
بود یارب برو بلبل جهانی

الهی نامه را تو نسخه مشمار
مگر در حرفها گویاست بسیار

عدد شد همعدد با نام گویا
مگر این اسم باشد وآن مسمّی

چه پیش شادان شود هر کسکه خواند
زبان را در دهانِ خویش راند

که از رحمت خدای سرمد او را
ببخشد دولت عشقِ خود او را

تمام شد الهی نامه محبوب القلوب از قلم ناقص رقم بنده غلام محمد امرتسری غفر الله ذنوبه

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ علی احسانہ کہ یہ کتاب لاجواب مقبول جہان مرغوب دل اہل دلان محبوب دل خاصان ومقبلان ضیای بخش چشم مشتاقان الٰہی فیض رسان امت رسالت پناہی ثمر نو رسیدہ رضوان بہشتی غذائے روحی خاندان چشتی مصطفائی ڈنکا فقرائی ومامہ محبوب القلوب مسمّٰی بہ الٰہی نامہ تصنیف دلپذیر عالیجناب فیضماب پیر روشن ضمیر آگاہ رموز خفی وجلی مخزن علوم سبحانی معدن فیوض یزدانی جمع کمالات فضائل منبع فواضل شناور بحر ناپیدا حقیقت رہنمای غواصان دریائی طریقت ومعرفت جناب مولانا ومرشدنا مولوی گل محمد صاحب عالی جالندھری سلمہ اللہ تعالی زیر اہتمام خاکسار بندہ شیخ نور احمد مالک ومہتمم مطبع ریاض ہند کے چھپکر شائع ہوئی۔ اور ہمراہ برادران طریقت مندرجہ ذیل کی برآئی

جناب منشی قطب الدین صاحب وکیل جالندھری

منشی مہر الدین صاحب نقشہ نویس سکنہ کپورتھلہ بابو غلام نبی صاحب امرتسری

بابو غلام محی الدین صاحب لدھیانوی۔ میان غلام محمد وسندھی شاہ جالندھری وغیرہ

اعلان

یہ کتاب حسب ضابطہ رجسٹری ہو چکی ہے اسواسطے جملہ
صاحبان اہل مطابع وتاجران کتب کی خدمت مین التماس ہے
کہ بغیر اجازت مصنف کے کوئی قصد اسکے چھاپنے کا نہ کرے
اور بیرونجات سے جن صاحبون کو اس کتاب کا شوق ہو وہ ایک آنہ
محصول ڈاک بھیجکر شیخ نور احمد مالک مطبع سے طلب
فرماسکتے ہین — مورخہ ۱۰ ماہ رجب ۱۳۰۸ھ ہجری مطابق ۲۱ فروری ۱۸۹۱ء

بقلم غلام محمد امرتسری